

حکمت و حجاب

زندگی و کائنات، معلم اخلاق و مفسر بیخ‌البلاغه
استاد محمد فولادگر

مجله فرهنگ و اندیشه

حکمت و حدید

زندگی و کارنامه معلم اخلاق و مفسر نهج البلاغه: استاد محمد فولادگر

محمود فروز بخش

سرشتنامه	فروز بخش، محمود، ۱۳۶۳ - گروآورنده
عنوان و نام پدیدآور	حکمت و جدید: زندگی و کارنامه معلم اخلاق و مفسر نهج البلاغه: استاد محمد فولادگر / محمود فروز بخش
مشخصات نشر	تهران: آریا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۱۹۲ ص.: تصویر جدول.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۹-۶۷-۷
وضعیت فهرست نویسی	نیا
عنوان دیگر	زندگی و کارنامه معلم اخلاق و مفسر نهج البلاغه: استاد محمد فولادگر
موضوع	فولادگر، محمد، ۱۳۰۲ -
موضوع	معلمان -- ایران -- اصفهان -- سرگذشتنامه
موضوع	Teachers -- Iran -- Esfahan -- Biography
موضوع	مفسران شیعه -- قرن ۱۴ -- سرگذشتنامه
موضوع	14th century -- Biography -- Commentators, Shiite*
رده بندی کنگره	LB۲۸۲۲/۲
رده بندی دیویی	۳۷۱/۱۰۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	۵۸۳۶۳۹۲



نشر آریا



www.nashrearms.com

۰۹۱۳۳۲۰۹۲۵

۰۳۱-۳۳۴۵۱۷۰۹

© ۱۳۹۸، نشر آریا

حکمت و جدید

زندگی و کارنامه معلم اخلاق و مفسر نهج البلاغه: استاد محمد فولادگر

محمود فروز بخش

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه / نوبت چاپ اول / ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۹-۶۷-۷

۳۵۰۰۰ تومان

ویرایش: گروه ویراستاری خط، سمیه سادات حسینی

طراحی و صفحه آرایی: گروه فرهنگی هنری بسک / مجتبی مجلسی

«الا وان شجرة البرية اصلب عوداً والزوائع الخضرة ارقّ جلوداً
والنباتات العذية اقوى وقوداً وابطأ خموداً»

درختی را که در بیابان خشک روید شاخه سخت تر بُود،
و سبزه های خوش نما را پوست نازک تر،
و رُستنی های صحرایی را آتش افروخته تر و خاموشی آن دیرتر.

نهج البلاغه، نامه ۴۵

فهرست

مقدمه	۹
روزگار نوجوانی	۱۵
پاهایم در کارگاه، قلبم در مدرسه	۱۷
انجمنی برای تبلیغ دین خدا	۲۱
در جدال با جهل	۲۵
انجمن در افول	۲۷
خاطره‌ای خوش از انجمن	۳۱
آن‌گاه سرباز شدم	۳۳
انتخابات، اولین تجربه در سیاست	۳۷
یک اتفاق خوب برای همیشه	۴۳
روزگار بعد از کودتا	۴۷
بار دیگر نهج‌البلاغه	۵۱
چراغ فروزان نهج‌البلاغه در اصفهان	۵۷
با آیت‌الله طیب	۶۷

۷۱.....	انجمن خالی از حجت
۷۳.....	در کار فولاد
۷۷.....	سلام بر دانشگاه
۸۱.....	حصار بالابلند اعتقادات
۸۷.....	فعالیت‌های میدانی انجمن
۸۹.....	ابابصیر
۹۳.....	اسامی هیئت مؤسس ابابصیر
۹۵.....	مواجهه با علامه طباطبائی
۹۷.....	المیزان در میزان نقد
۱۰۱.....	در تعقیب انقلاب اسلامی
۱۰۵.....	مرداد داغ انقلاب
۱۰۹.....	سبقت‌گرفتن دانشگاه از کارگاه
۱۱۳.....	کارهای سنگین در اتحادیه وسایط سنگین
۱۱۵.....	مزه چشیدن یک انتخابات حقیقی
۱۱۷.....	دوباره انتخابات
۱۱۹.....	انتخابات مجلس دوم شورای اسلامی
۱۲۳.....	دمی با نفس رزمندگان
۱۲۷.....	به سمت تولید، گام‌های خودکفایی
۱۳۱.....	عضو ارشد کلاس کارشناسی ارشد
۱۳۵.....	دانشکده معارف، ایستگاه تخصص
۱۳۹.....	حرف‌های این کتاب تمام نمی‌شود
۱۴۵.....	توصیه‌هایی درباره نهج البلاغه خوانی
۱۴۷.....	بچه‌ها بزرگ شدند
۱۵۱.....	این روزهای من
۱۵۵.....	کتاب‌ها
۱۶۷.....	زندگی در یک نگاه
۱۷۱.....	تصاویر

مقدمه

حکمت و حدید، داستان زندگی مردی ست که در عمر پُربرکت نزدیک به یک قرن خویش، منشأ خدمات علمی، فرهنگی و اجتماعی بسیاری در سطح شهر و گاه کشور شده است. مردی که در پرتو تربیت خانوادگی، از دوران کودکی و نوجوانی، هم‌زمان با تحصیل در مکتب‌خانه و دبستان، امرار معاش از طریق کسب و کار حلال را به عنوان «سبک زندگی» برگزید و تا مادامی که توان ایستادن داشت، به فعالیت فنی خویش در آهنگری، فلزکاری و فولادگری که شغل پدری و اجدادی‌اش بود، و بعداً تراشکاری و ماشین‌کاری ادامه داد.

وی در دوران جوانی با حضور در مجامع مذهبی و تشکل‌های انقلابی نظیر انجمن تبلیغات دینی، در عرصه‌های فرهنگی اجتماعی و امر به معروف و نهی از منکر، فعالیتی تأثیرگذار داشت. ایشان همچنین در عرصه‌های سیاسی و انتخابات و برگزاری جلسات پرشور و سخنرانی‌های مذهبی سیاسی وقت، در دروان فعالیت‌های آیت‌الله کاشانی و نهضت ملی، و دعوت از چهره‌های کشوری و شهری، حضوری چشمگیر داشت. ایشان پس از حضور و فعالیت در دوران شکل‌گیری انقلاب اسلامی، امام خمینی ره را به مرجعیت برگزید و در دوران اختناق، فعالیت‌های فرهنگی و علمی خویش را بدین شکل ادامه داد: برگزاری جلسات عقیدتی و تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه؛ ارتباط با مؤسسه‌های «در راه حق» و «اصول

دین» قم؛ پاسخ به سؤال‌های مذهبی مردم؛ تشکیل انجمن‌های مبارزه با مسیونری (مسیحیت تبشیری) و تربیت شاگردانی که هرکدام در دوران پیروزی انقلاب، مصدر امور اجرایی یا آموزشی و فرهنگی شدند.

این معلم عرصه دین و معرفت و این تلاشگر عرصه فن و صنعت، در عین تحصیلات حوزوی، تحصیل دانشگاهی را نیز پی گرفت و کارشناسی ادبیات فارسی را در دهه چهارم و کارشناسی ارشد ادبیات عرب را در دهه هفتم زندگی اش، اخذ نمود.

ایشان در دوران مبارزات، با مرحوم آیت‌الله خامنه‌ای و مبارزینی همچون مرحوم استاد پرورش در اصفهان همکاری می‌کرد و پس از پیروزی انقلاب اسلامی، هم‌زمان با اشتغال فنی خویش و ریاست اتحادیه صنفی، تدریس در دانشگاه‌ها و مراکز تربیت معلم استان را برگزید و سال‌ها به‌عنوان مدیر مرکز معارف اسلامی دانشگاه صنعتی اصفهان، انجام وظیفه کرد.

وی به‌عنوان عضو هیئت علمی در تأسیس دانشگاه معارف قرآن، مؤثر بود و با همراهی بعضی از همکاران، نقشی جدی در تأسیس رشته تخصصی نهج البلاغه، ایفا کرد. ایشان طی سه دوره تدریس نهج البلاغه در دوران قبل از انقلاب، اوایل انقلاب و دو دهه اخیر، پانزده جلد کتاب در موضوعات اخلاقی، اعتقادی و تربیتی نهج البلاغه، تألیف نمود.

کتاب حکمت حدید به قلم آقای محمود فروزبخش و با همت خانم ثمینه فولادگر و آقای محمدعلی فولادگر و همکاری تعدادی دیگر از علاقه‌مندان و خانواده ایشان، به رشته تحریر درآمده است. این کتاب نوعی تاریخ‌نویسی شهر اصفهان و نیز انطباق برخی رفتارهای زندگی محمد فولادگر بر آموزه‌های حکیمانه نهج البلاغه است که البته به قلم مؤلف و نه خود ایشان انتخاب شده است.

لازم به ذکر است بسیاری از جزئیات زندگی استاد که در طی مصاحبه با حدود بیست نفر از همراهان و اطرافیان ایشان در دهه‌های مختلف زندگی، به دست آمد، در کتاب پیش رو، به دلیل ضرورت در ایجازگویی، انعکاس نیافت. باشد که در فرصت‌های دیگری این جزئیات نیز به سمع و نظر علاقه‌مندان برسد.

امید است زندگی این بزرگ‌مرد و بزرگ‌مردان دیگر این سرزمین، الگویی برای نسل جوان باشد.

حمیدرضا فولادگر

روزهای آغازین

دوران کودکی‌ام در زمانه‌ای به سر شد که رضاشاه بر اسب قدرت سوار بود و به سمت غرب‌گرایی می‌تاخت و در این مسیر آن قدر با قدرت می‌رفت که کسی مانعش نبود. در آن سال‌ها ایران هر روز به اصطلاح آن‌ها مدرن‌تر می‌شد. چهره شهر در حال دگرگونی بود. این دگرگونی در آمدن نهادهای جدید تا تغییر وضعیت برخی از خیابان‌ها دیده می‌شد. پهلوی می‌خواست ایران را غربی ببیند و در این راه مانعی بزرگ‌تر از اسلام در برابرش نبود.

نوجوان بودم که کشف حجاب اجباری شد و حالا دیگر خانم‌ها هم باید با شمایلی جدید به خیابان‌ها می‌آمدند. شمایلی که موجب رضایت مردم و خدای مردم نبود؛ اما حکومت و حامیان غربی‌اش را راضی می‌کرد. حالا دیگر قرار بود از فرق سرتا نوک پا فرنگی بشویم. این بود که لباس پوشیدنمان نیز عوض شد و دستار و عمامه، جای خود را به کلاه شاپو و کلاه پهلوی داد. لباس‌های سنتی ایرانی یکی یکی از بین رفتند و جایشان را به کت و شلوار دادند.

درست همان سالی که من به دنیا آمدم، رضاشاه سربازی را اجباری کرد. عده‌ای از مردم شاکی شدند. همان ایام بود که حاج آقا نورالله در اصفهان از این فرصت استفاده کرد و طرح قیامی را درافکند. وی به همراه علما تصمیم گرفتند که برای مخالفت با سیاست‌های

حکومت به قم بروند و در آنجا تحصن کنند. حکومتی‌ها بعدها این قیام را با حيله خنثی کردند و رهبر اصفهانی آن را با تزریق سم به شهادت رساندند. بعد از آن فضای سیاسی شهر را کد شد و چندان خبری از مخالفت علنی با حکومت نبود.

من در چنین روزگاری به دنیا آمدم؛ سال یک هزار و سیصد و چهار هجری شمسی. پدر و اجداد بنده، آهنگرو علامت‌ساز بودند؛ علامت‌های فولادی که نماد علم حضرت عباس بود. به یاد دارم پدرم وقتی مشغول به کار بود این دو بیت را مرتب می‌خواند:

چو فردا برآید بلند آفتاب من و گرز و میدان و افراسیاب
چنانش بکوبم به گرزگران چو فولاد کوبند آهنگران

مهم‌ترین اثر پدر بزرگ بنده، حاج عباس فولادساز (علامت‌ساز)، مشارکت جدی و مؤثر در ساخت بقعه فولادی برای قبرستان بقیع بود. بقعه‌ای که بعداً توسط وهابیت، تخریب شد. ساخت و حمل و نصب این ضریح، ماجراها و سختی‌های فراوانی داشته است. جد بنده نیز مدتی طولانی در این سختی‌ها همراه و مشغول بوده است. هزینه ساخت این ضریح را بازاریان اصفهان و بعضی از علمای نجف تقبل کرده بودند و هماهنگی با دولت عثمانی را حکومت قاجار انجام داده بود. اخیراً یکی از پژوهشگران، عکسی از یک بقعه فولادی و چند نفر که احتمالاً سازندگان آن بوده‌اند، به ما داد که پشت آن نوشته بود: پنجره‌ای از فولاد برای مدینه. به نظر می‌آید این عکس همان بقعه باشد.^۱

از دوران کودکی‌ام چندان چیزی به خاطر ندارم. فقط می‌دانم که پدر و مادرم علاقه‌ای وافر به من داشته‌اند؛ زیرا آن دوران علاقه پدران و مادران به فرزند پسر بیشتر از دختر بود. این را اضافه کنید به اینکه من بعد از دو دختر و قبل از سه دختر به دنیا آمده بودم؛ تاجایی که من را «شاه‌پسران» صدا می‌زدند.

برادر بزرگ‌ترم که نامش احمد بود، علاقه ویژه‌ای به تعلیم و تربیت من داشت. احمد که تحصیل‌کرده علوم قدیمه بود، محرک و مشوق اصلی من برای تحصیل دانش بود. محل سکونت ما در دوران کودکی، ناحیه شیش، محله بیدآباد شهر اصفهان بود؛

۱. آقای احمد ابراهیمی این عکس را در مجموعه تصاویر فردی آلمانی، به نام ارنست هولستر که در اصفهان زندگی می‌کرده است، یافته بود.

محلّه‌ای که هر گوشهٔ آن یادگاری از مقاطع تاریخی اصفهان دارد. بیدآباد، مسجد سید را به یادگار از سید شفتی و زمانهٔ قاجار دارد. مدرسهٔ میرزا حسین را از صفویان به ارث برده است و بقعهٔ شیخ ابومسعود را از پیش از صفویه؛ یعنی زمانی که مردمان شهر من هنوز شیعه هم نبودند. درست بیش از هزار سال پیش، ابومسعود رازی به محلّهٔ ما آمد و مردم را با محبت علی علیه السلام آشنا کرد و درست از همان زمان به بعد بود که در آن ناحیه مسجد، حمام، مدرسه، بازارچه، زورخانه و خانقاه، یکی پس از دیگری ساخته شد. و زمانی تمامی این‌ها به من رسید که پهلوی‌ها می‌خواستند ارتباط این قطعات شخصیتی را برای همیشه از ما جدا کنند و از آن محلّه فقط برایمان نهر آبی باقی بگذارند. بعدها حوادثی در زندگانی من رخ داد که ماجرا را طور دیگری رقم زد.

آن سال‌ها فقط چند دبستان و دبیرستان در اصفهان وجود داشت؛ اما هنوز مکتب‌خانه‌ها در محلّه‌ها پابرجا بودند و کسانی که طالب آموختن سواد بودند، غالباً به آن‌ها مراجعه می‌کردند. معمولاً این مکتب‌ها مکان‌های محقری در گوشهٔ خاصی از مساجد یا مدارس حوزوی بودند و عموماً امکانات تحصیلی نداشتند.

دبستان و دبیرستانی در ناحیهٔ دو اصفهان به مدیریت محمدحسین مشکوة با نه کلاس وجود داشت که من به آنجا رفتم و در اولین کلاس ابتدایی آن شرکت کردم که امروز آن را آمادگی می‌نامند. در همان سال بود که به خاطر حادثه‌ای، قسمتی از پایم مجروح شد و نتوانستم به مدرسه بروم و متجاوز از دو ماه در خانه بودم و این سبب شد که درس مدرسه را ادامه ندهم. برادرم که این اوضاع را دید، من را بلند کرد تا به مکتب‌خانه برساند. او در میانهٔ راه خسته شد و من را به مکتب‌خانه‌ای که همان نزدیکی بود، سپرد. آن مکتب‌خانه گوشهٔ مسجد میرزا باقر بود. در آنجا حدود یک سال به خواندن و نوشتن زبان مادری مشغول شدم. آن مکتب‌خانه اوضاع مناسبی نداشت؛ به همین خاطر خانواده‌ام تصمیم گرفتند من را برای ادامه تحصیل به مکتب دیگری ببرند.

مکتب‌خانهٔ جدید در خیابان آیت‌الله طالقانی فعلی بود؛ خیابانی که آن زمان خیابان شاه نام داشت. مکان دقیق مکتب در خلوتی در کنج مسجد مرحوم آیت‌الله امیرزا محمدهاشم چهارسوقی بود. نام معلم آن مکتب‌خانه میرزا حسن بود. دروس مکتب‌خانه زبان فارسی، تعلیم قرآن و کمی ریاضی بود. در آنجا کتابی به نام تاریخ المعجم فی آثار ملوک العجم خواندم که امروز در دانشگاه‌ها هم تدریس نمی‌شود. این کتاب تاریخی به بیان وقایع

تاریخ قبل از اسلام می پرداخت که از حیث سند و مدرک اکثراً بی اعتبار بود؛ اما در خلال درس هایش از آیات قرآن و پند و اندرزها استفاده کرده بود.

یک سال و اندی هم در آن مکتب بودم تا بالاخره باز به دبستان اقدسیه راه یافتیم و امتحان کلاس چهارم را دادم و به کلاس پنجم راه یافتیم. تا پایان کلاس ششم در آنجا بودم و در نهایت موفق شدم تصدیق ابتدایی را دریافت کنم. در آن زمان چهارده سال داشتم.

روزگار نوجوانی

دوره تحصیلی ابتدایی من، یعنی از سال‌های ۱۳۱۴ تا ۱۳۱۸، مقارن با نیمه دوم سلطنت رضاشاه بود که در مدارس از ارائه شعائر دینی جلوگیری می‌شد. هر روز صبح قبل از شروع کلاس‌ها دانش‌آموزان به صف می‌شدند و سرود شاهنشاهی را می‌خواندند. بچه‌ها این سرود را به اجبار از حفظ می‌خواندند تا به تنها مصرع حسابی آن برسند که می‌گفت: «همواره یزدان بود او را نگهبان» و واقعاً فقط خداوند نگهبان این آب‌و خاک بوده و هست.

به یاد دارم هر هفته استواری از ارتش می‌آمد و به ما موسیقی تعلیم می‌داد. یعنی بچه دبستانی‌ها به جای تلاوت و ترتیل، دُر می‌فاسولاسی یاد می‌گرفتند. در آن زمان درس دیگری به نام تعلیمات پیشاهنگی نیز معمول بود. در آن کلاس دانش‌آموزان لباسی نظیر لباس سربازی می‌پوشیدند و در پادگان‌ها یا جاهای دیگر تعلیمات ابتدایی برای پرورش نیروی بدنی می‌دیدند و اطلاعات مقدماتی را برای آماده‌شدن جهت اعزام به دوره سربازی یاد می‌گرفتند. به یاد دارم یک روز قرار بود از اداره فرهنگ، بازرسی به مدرسه ما بیاید. قرآنی در طاقچه کلاس بود. ناظم مدرسه وقتی آمد و قرآن را دید، گفت فوراً پنهانش کنید که اگر بازرسی آن را ببیند واویلاست. در این میان بساط ترکه همیشه به راه بود؛ ترکه انار و ترکه آلبالو. میوه‌های خوش‌رنگی که ترکه‌هایشان، پوست را هم خوش‌رنگ می‌کردند. اگر دانش‌آموز بیچاره

دستش را تکان نمی داد و ثابت نگه می داشت، ترکه مأموریتش را به درستی انجام می داد و سر جایش فرود می آمد. سپس صدای ناله طفل معصوم به آسمان بلند می شد و همه چیز تمام می شد. اما اگر دانش آموز زرنگ بازی درمی آورد و دستش را جاخالی می داد، تازه چند ضربه اضافه هم نوش جان می کرد. ترکه ها را صبح زود کنار حوض مدرسه خیس می کردند و مبصر کلاس موظف بود که برای هر معلمی ترکه خودش را بیاورد.

البته استعداد من برای فراگیری دروس مدرسه خوب بود و برای همین، ضربات چندانی از آن ترکه ها نصیبم نشد. یک جزوه کوچک، یادگاری من بود که برای آن مدرسه باقی ماند. ماجرای آن جزوه از این قرار بود: کتاب جغرافیای کلاس چهارم و پنجم کتاب بسیار سختی بود که حفظ مطالب آن واقعاً مشکل بود. من آن را خلاصه کردم که حفظ آن آسان شود. تا چندین سال بعد آن جزوه دست به دست می شد و دانش آموزان دبستان اقدسیه آن را می خواندند. مدیر مدرسه هم یک روز صبح در مراسم صبحگاه مدرسه من را صدا زد و در پیش تمام هم مدرسه ای ها تشویق کرد و جایزه ام داد. جایزه مدیر، یک عدد مداد بود!

در آن مدرسه هم کلاسی خوبی به نام محمد کلباسی داشتم. من و ایشان همواره در کلاس رقیب یکدیگر بودیم؛ به طوری که در کلاس یا او مبصر بود یا من. او نیز متولد ۱۳۰۴ بود و دوستی ما تا سال های سال ادامه داشت. محمد حافظه عجیبی داشت؛ تاجایی که تا همین چند سال پیش هم که یکدیگر را می دیدیم، حوادث دوران ابتدایی را ریزه ریز تعریف می کرد. اهالی شهر محمد کلباسی را بعدها با نام آیت الله محمد کلباسی شناختند. محمد سال ها پیش، چهره در خاک کشید.

چنان که یاد شد، مدیر این مدرسه شخصی به نام محمد حسین مشکوة بود که از تحصیل کرده های مدارس حوزوی بود و دو فرزند وی نیز آموزگار همان مدرسه بودند. معلم دیگری هم به نام محمد حسین ادیب داشتیم که معلم املا و ریاضی بود. او من را در فراگیری دروس بسیار تشویق می کرد. ادیب پس از اینکه گواهی ششم ابتدایی ام را گرفتیم هرگاه من را می دید، می گفت: «حیف از استعداد توست که تحصیل را رها کردی.»

حرف های او هنوز هم در گوشم می پیچد. نهیب های آقا معلم را نمی شنیده گرفتم. آن زمان درس خواندن رسم نبود و ادامه تحصیل حتماً انگیزه و دلیل مشخصی می خواست. من هم بعد از پایان دوره ابتدایی مدتی درس خواندن را رها کردم و مسیر دیگری را در پیش گرفتم.

پاهایم در کارگاه،

قلبم در مدرسه

خانواده من به مدارس متوسطه آن روزگار خوش بین نبودند و از انحراف ما هراس داشتند؛ به همین خاطر از فرستادن من به کلاس های متوسطه خودداری کردند. پس به ناچار باید به دنبال شغلی می رفتم. مدتی برای انتخاب شغل در تردید بودم تا اینکه بالاخره پیش پسرعمه ام، حاج حسن خان فولادگر رفتم. حاج حسن، گاراژی در محل فعلی شهرداری اصفهان داشت و ماشین های سواری را تعمیر می کرد. بیشتر از دو سال آنجا کار کردم تا آنکه جنگ جهانی دوم آغاز شد.

در آن جنگ ایران اعلام بی طرفی کرد؛ اما این بی طرفی چندان برای قدرت های بزرگ معنا نداشت. متفقین که شامل سه کشور انگلیس، آمریکا و شوروی بودند، خاک ایران را اشغال کردند و رضا شاه را وادار به استعفا کردند و پسر رضا شاه، محمدرضا را بر تخت سلطنت نشاندند. به خوبی به یاد دارم که از همین دروازه دولت و از مقابل گاراژ محل کارمان، سپاه متفقین عبور کردند و من و دوستانم به تماشای آن ها رفتیم. وطنمان اشغال شده بود؛ اما

کسی هم از سقوط دولت رضاشاه ناراحت نبود. شب‌ها همگی در کافه معروفی در خیابان چهارباغ، کافه علی انجیری، جمع می‌شدیم و در میان دود و قُل قُل قلیان‌ها، اخبار جنگ را می‌شنیدیم و به سرنوشت نامعلوم جهان فکر می‌کردیم.

متفقین از ایران پل ساختند و اسم آن را پیروزی گذاشتند. از طریق ایران برای شوروی تجهیزات برده می‌شد. راه آهنی که قرار بود روزی برای ایران و ایرانی کار کند، حالا اسباب حمل تجهیزات نظامی اجنبی بود. اشغالگران همه وسایل ارتباطی مملکت را قبضه کرده بودند و به وسیله آن‌ها برای سربازان خود آذوقه می‌بردند. به خاطر حضور گسترده قوای نظامی متفقین در ایران، قحطی بخش‌هایی از ایران را فراگرفت. اصفهان نیز بی‌نصیب از این قحطی نبود. گاهی اوقات پیدا کردن یک کیسه گندم و حتی یک قرص نان هم دشوار می‌شد. عده زیادی از همشهریان ما در آن ایام بر اثر گرسنگی و بیماری از دنیا رفتند. جنازه‌های روی هم‌انباشته شده یادگار دوران اشغال متفقین بود.

من در آن ایام سخت مشغول کار بودم و البته صبح‌های زود و شب‌ها به تحصیل زبان عربی می‌پرداختم. فراگیری زبان عربی، آغاز تحصیلات حوزوی من، به صورت غیررسمی بود. بخشی از کتاب جامع المقدمات را نزد احمدآقا، اخوی بزرگ‌ترم آموختم و بقیه آن را نزد شخصی به نام ملا محمدباقر فراگرفتم. جامع المقدمات کتابی است که بخش عمده آن شامل آموزش صرف و نحو است و هر طلبه‌ای در بدو ورود به حوزه آن را می‌خواند. ملا محمدباقر در تدریس کتاب‌های مقدماتی مهارت داشت؛ درحالی‌که شغل اصلی‌اش بزازی بود. سیوطی و حاشیه ملاعبدالله در منطق را نیز پیش ایشان خواندم. سیوطی کتاب مفصلی در نحو است که طلبه را در این زمینه غنی می‌کند. منطق هم از مقدمات دروس حوزوی است که بعدها در فراگیری علم اصول و همچنین نظم یافتن ذهن طلبه به کار می‌آید.

بعد از آن بخشی از مغنی اللیب را نزد استاد احمد مقدس خواندم که الحق در ادبیات عرب، استاد بود. مغنی اللیب کتاب اصلی حوزه‌های علمیه برای فراگیری ادبیات عرب و نحو است که به شیوه خاص خود به آیات قرآن و اشعار عرب اشاره می‌کند.

در آن زمان بخشی از مطول در علوم معانی و بیان را هم نزد حاج آقا صدر کلباسی گذراندم. در تمام این مدت به شغل تعمیرکاری هم مشغول بودم. مدتی هم محل کارم را تغییر دادم و نزد اخوی‌ام، آقا محمود، مشغول به کار شدم. یک سالی هم با برادرم بودم تا آنکه به کارگاه تراشکاری اسماعیل خان رفتم. چون اسماعیل خان را فرد مناسبی ندیدم،

آنجا را ترک کردم و به کارگاه تراشکاری نصرالله شمشیری رفتم و تا زمان اعزام به خدمت سربازی در همان کارگاه ماندم.

در تمام مدت کارگری دست از تحصیل علوم حوزوی برنداشتم و صبح‌های زود و آخر شب‌ها به درس و بحث مشغول بودم. کار روزانه تنم را رنجور و خسته می‌کرد؛ اما به خاطر شوق آموختن تمامی خستگی‌ها را فراموش می‌کردم و از دقایق نهایت استفاده را می‌کردم چون: «فرصت‌ها چون ابر می‌گذرند، پس فرصت‌های خوب را غنیمت بشمار» (حکمت ۲۱). در دهه بیست در مسجد سید حجره‌ای گرفتم. حضورم در مسجد سبب خیر شد که در مواقع فراغت با دوستان به مذاکره و مباحثه بپردازیم.

مسجد سید، شاهکار معماری عصر قاجار در اصفهان است که به همت سید محمدباقر شفتی ساخته شده است و در ساخت آن از مساعدت هیچ حکومتی کمک گرفته نشده است. این مسجد و مسجد امام و مسجد جمعه و مسجد حکیم، چهار مسجد جامع اصفهان هستند که البته مسجد سید از آن‌ها جدیدتر است و برای همین در ساخت آن از رنگ‌های متنوع بیشتری استفاده شده است. این مسجد نیمه‌کاره دو شبستان، سه ایوان و چهل و پنج حجره دارد. برخی از حجره‌های این مسجد به طلاب علوم دینی اختصاص دارد که عمدتاً طلاب مجرد در آن‌ها شب و روزشان را با کتاب و درس می‌گذرانند.

در مباحثات مسجد سید دوستی داشتم به نام آقای علاء مدرس که مدت‌ها باهم هم‌درس بودیم. بعدها او امام جماعت مسجد رحیم‌خان، مسجد الرحیم فعلی، شد. خدا رحمتش کند، خوب هم درس و خوب دوستی بود. گاهی اوقات دوستان خوب باعث می‌شوند که انسان مراحل رشد را به سرعت و به قوت طی نماید.

پس از مدتی حجره من و علاء از زیر ساعت مسجد سید به قسمت جنوب شرقی آن منتقل شد. در آنجا مدت‌ها مشغول تدریس مغنی‌اللبیب و مذاکره درباره مطالب نهج البلاغه بودیم.

حکایت ساعت مسجد سید هم حکایت غریبی است. در قدیم، مساجد ساعت نداشتند. اما مسجد سید، مسجد دوران قاجار بود. در آن زمان مناسبات و رفت‌وآمدهای ما با غربی‌ها، آهسته‌آهسته افزایش یافته بود و ما از آن‌ها چیزهایی را گرفته بودیم و وارد زندگی‌هایمان کرده بودیم. یکی از آن‌ها همین ساعت مسجد سید بود که اصل فکرش از فرنگستان وارد ذهن سازندگان و معماران افتاده بود؛ گرچه ایده و ساخت اولین ساعت از مسلمانان بوده

است. در مسجد سید برای اولین بار تدریس را تجربه کردم. به واسطهٔ اساتید خوب و همتی که در دوران تحصیل داشتم، عربی را به خوبی آموخته بودم و این توانایی را در خودم دیدم که آن را به طلبه‌های مبتدی آموزش دهم. دروازهٔ ورود به معارف قرآن و اهل بیت، زبان عربی است و برای همین طلبه باید در ابتدا بر این زبان کاملاً مسلط و به آن مجهز شود.

روزگار حجره‌نشینی در مسجد سید، یادگار شیرین دیگری هم داشت؛ یادگاری که تا آخر عمر آن را با خود حمل کردم و هر بار بر کولهٔ آن، توشه‌ای اندوختم: مباحثات نهج البلاغه. آری، نهج البلاغه. آن زمان فرصت خوبی برای آشنایی دقیق‌تر و آموختن معارف نهج البلاغه بود. نهج البلاغه، کتاب مهجور روزگاران شیعه! کتابی از سخنان امام امیرالمؤمنین، با گزینش سید رضی، مشتمل بر خطبه‌ها، نامه‌ها و کلمات قصار.

نام نهج البلاغه را بارها شنیده بودم؛ اما هنگامی که آن را گشودم، در آن درخششی یافتم که هیچ‌گاه مرا رها نکرد. «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا يَبْلُغُ مَذْحَتهُ الْقَائِلُونَ»؛ ستایش مخصوص خداوندی است که ستایشگران از مدحش عاجزند.

مباحثه با دوستانِ جویای معرفت و طلاب پاک و بی‌آلایش حوزهٔ علمیهٔ اصفهان، شیرینی این کتاب را در نزد من دوچندان کرد. نهج البلاغه من را به تکاپوی بیشتر برای آموختن وامی‌داشت. «أَوَّلُ الدِّينِ مَعْرِفَتُهُ»؛ سرآغاز دین، معرفت خداست. در این راستا تحصیل علم من را بیشتر به عمق دریای نهج البلاغه می‌کشاند.

فرد عامی که به سراغ این کتاب می‌رود، بهره‌ای می‌برد و آن کس که به زبان عربی مجهز است از اعجاز جملاتش بیشتر اظهار شگفتی می‌کند. «كَائِنْ لَا عَنْ حَدِّثٍ مَوْجُودٍ لَا عَنْ غَدَمٍ، مَعَ كُلِّ شَيْءٍ لَا يُمَقَّارَتُهُ، وَغَيْرُ كُلِّ شَيْءٍ لَا يُمَزَّالِيَةُ»؛ همواره بوده است و از چیزی به وجود نیامده، و وجودی است که سابقهٔ عدم برای او نیست، با همه چیز هست، اما نه اینکه قرین آن باشد، و مغایر با همه چیز است، اما نه اینکه از آن بیگانه و جدا باشد.